

دو نایب

ابو مسلم خراسانی — ابو جعفر عباسی

ترجمه از مجله المقتطف

معلم احمد مهابد

بقیه از شماره پیش

واگر سر بیچی کرده و او مأیوس شد بوی ابلاغ نماید که منصور میگوید: « از خاندان عباس نیستم و از دین محمد بری میباشم اگر کار ابو مسلم را بدیگری برگذار کنم خود شخصاً او را تعقیب میکنم حتی در آتش و دریا تا او را بکشم با خود بگیرم » بحاضرین بنی هاشمی نیز دستور داد که اهمیت کار و سوء عاقبت را با ابو مسلم نوشته بوعده و عید او را تشویق و تهدید کنند .

ابو حمید با جمعی از یاران کار از موده نزد ابو مسلم بخلوان رفته مکتوب را داد و گفت : « مردم بحسد سخن چینی کرده از امیر المؤمنین بتو چیزها گفته اند که نه گفته و نه راضی بوده . آنان میکوشند تا آب گل آلوده شده فتنه بر پای خیزد و این نعمت از دست برود . سزاوار نیست جهان بکام آنها شود و او را بند و اندرز داد ، ابو مسلم از اندرز او برآشفته گفت من تا کنون این طرز سخن از تو نشنیده بودم پاسخ داد : تو ما را باطاعت بنی عباس وادار کردی اکنون چه اندیشه داری ! اینک که بارزوی خود رسیده ایم چرا بنای خود را میخواهی ویران کرده ایجاد اختلاف و تفرقه کنی ؟ تو خود بما میگفتی ؟ هر کس مخالفت کند هر چند من باشم مقتول و نابودش سازید .

مالک بن هیشم دست صمیمی ابو مسلم حاضر بود باو گفت : چه میگوید

این مرد هیچوقت چنین سخت گو نبود؟ مالک پاسخ داد؟ گوش باین سخنها نباید داد و گرنه از این تلختر و بدتر. خواهی شنید؟ سرخویش گبروراه خود درپیش بخدا قسم اگر نزد منصور رفتی چون رنجیده و ترسیده بی مسامحه خون تو را خواهد ریخت

ابومسلم متفکر شده بغلوت رفت « در اطراف موضوع فکر میکرد زیر و روی گذارامی دید؟ همینکه از فکر خسته شد نیزک را که محل اعتماد و ازمحارم او بود طلبیده خواست اضطراب درونی خودرا پنهان بدارد گفت « من بلند قامتی خردمندتر از تو ندیدهام در این بیش آمد عقیده تو چیست؟ این مراسلات رسیده و این سخنان را مردم میگویند نیزک پاسخ داد؟ « بعقیده من رفتن بنزد منصور خطا است بری رفته آنجا مقام کن؟ در اینصورت از آنجا تاخراسان در تصرف تومی ماند؟ مردم آن نواحی قشون و پیرو توهستند و قطعاً مخالفی یافت نمیشود اگر منصور باس پیمان را نگاهداشت تو نیز و ناداری کن و اگر راه خلاف پیمود در لشکر و کشور خود هستی هرچه مقتضی است خواهی کرد « ابومسلم این پیشنهادرا پذیرفته آماده اینکار شد؟ ابوحمید را خواسته گفت باز کرد که من نزد منصور نخواهم آمد؟ « برسید مهبای مخالفت هستی؟ پاسخ داد. « آری » گفت چنین مکن که زبان دارد. ابومسلم بالهجه جدی گفت میل بملاقاتش ندارم بشگاه علم انانی و مطالبات فرنگی

ابوحمید ناچار بیغام شفاهی منصوررا بازگفت چون ابومسلم این سخن شنید باندیشه فرورفت در طبیعت و خوی منصور فکر میکرد و شاید آنوقت دانسته است که در مخالفت تندرسته و اینک این تهدید خطر حتمی را ایجاب مینمود چون ابومسلم خوب میدانست که ابوجعفر بدرودیوار محکمی تکیه دارد که خراب کردن آنها آسان نیست دین و شرف نسب. بهمین سبب کوشیده بود که وی نیز دارای شرافت نسب شود و مدعی بود که فرزند سلیمان است که بگفته بنی امیه نسبش بعبدالله بن عباس میرسد و نیز وقتی امیه دختر علی عمه منصور را خواستگاری کرد

منصور نیز قبلاً احساسات مخالفین ابومسلم را تحریک نموده آنانرا مهبای مخالفت ساخته بود. ابوداود از جانب ابومسلم بحکومت خراسان مبرداخت منصور بوی نوشت تا هستی والی آنجا باش او نیز بابومسلم مکتوبی فرستاد که: « قیام ما برای مخالفت با اهل بیت پیغمبر که خلفای خدا هستند نبود بنابراین با پیشوای خود مخالفت نکرده بی اجازه او بازگشت نکن. » این مکتوب در همین اثنا بابومسلم رسیده بیشتر نگران و زیادتر پریشان و ارکان عزیمت وی سست شده رسول منصور و دوست خود مالک را پیش خوانده به آنها گفت: « مهبای مراجعت بخراسان بدم ولی کنون ابواسحق را که محل اعتماد من است نزد امیرالمؤمنین میفرستم تا عقیده او را اکتشاف نماید. » همینکه ابواسحق بمنصور رسید او و بنی هاشم عموماً ویرا بخوشی پذیرفته از خود خرسند ساخته منصور بوی گفت ابومسلم را از رفتن باز بدار تا حکومت خراسانرا بتو بدهم. ابواسحق باز گردیده گفت چیزی که موجب نگرانی باشد ندیدم. همگی حقوق ابومسلم را رعایت میکنند و اصرار کرد که نزد منصور رفته و از گذشته بوزش طلبد عاقبت چنین مرد آهنین عزمی ناچار شد بیرو عقیده ابوجعفر شود و آماده رفتن نزد او گردید.

نیزك كوشید او را از این اندیشه باز بدارد ولی دیگر سد متین

عزمش ویران شده خود را بر رفتن مجبور میدید در برابر نیزك خواند:

ماللرجال مع القضاء محالة ذهب القضاء بحيلة الاقوام

مردم را در برابر تقدیر تدبیری نیست و قضا و قدر تدبیر مردم را باطل میسازد. نیزك چون مأیوس شد گفت اینک که آماده رفتن نزد منصور هستی: يك سخن مرا بکار بند و چون باوی برابر شدی او را کشته بادیگری که مناسب باشد بیعت کن که مردم با تو مخالفت نخواهند کرده.

ابومسلم برای ملاقات منصور روی براه نهاد در راه عده از رؤسای لشکر و پیروانش باو رسیدند بخطر آگهیش داده باز گشت اصرار کردند او هم متردد و متکرر شده اندکی توقف کرد و شاید خیال بازگشت نمود

ولی چون تار و بود محکم بود نتوانست بیرون جهد ناتوانی خود را دانسته خواه ناخواه تسلیم قضا و قدر گردید . منصور درحیله فروگذاری نکرد بود گروهر را گماشته بود که او را مجال فکر و اندیشه ندهند و پیوسته و سوسه را از او دور ن سازند .

همینکه بنزدیکی مدائن رسید بامر منصور رؤسای لشکر و اعیان کشور و طبقات مختلفه او را استقبال کردند . چون وارد شهر شد شب بود خورشید روی پنهان کرده تاریکی همه جا را فرا گرفته بود . ابو جعفر با سکوت و وقاری مخصوص بخود انتظار ورود او را داشت . ابو مسلم وارد و در روشنی چراغ روبرو شدند . منصور گندم گون و سفید چهره و بلند قامت و لاغر اندام بود گونه لاغر داشت اهت شاهی و جلال سلطنت از او نمایان بود . ابو مسلم هم گندم گون و قامتی کوتاه و چشمی سیاه و بیشانی وسیع داشته پر مو و باهوش بود میکوشید که اضطراب درونی خود را پنهان بدارد ولی این حال بر منصور پوشیده نبود بهمین سبب بوی ملاحظت و مهربانی کرده راز درونی خود را با لب خندی که مخصوص مردم سیاسی است و همیشه اسرار خود را باین وسیله پنهان میدارند مستور داشت طولی نکشید که منصور بوی اجازه داد تارفته گرد راه و رنج سفر را از خود دور سازد . هر يك میخواستند در این چند دقیقه اندیشه درونی طرف را خوانده و با عمق قلب او راه یابند . ابو مسلم با هزار فکر و اندیشه بازگشت و شاید ندانست که آنشب مردم مدائن تا چه حد خرسند بودند و نسبت بهمراهان وی تا چه اندازه احترام نموده و مهمانها کرده قریب شادی میزدند : اجمالا میتوان حالت این شب ابو مسلم را اندیشه کرد وی بیدار و خیالش آسوده نبود آنهمه احترام و مهربانی قطعاً جلو گیر افکار پریشان و خیالات گوناگون او نشده قلبش راحت نبود .

صدای ابونصر و نیزك بی دربی بگوش او میرسید و شاید متعجب بود که چرا پپای خود بمدائن آمده و خود را بدام انداخته برای چه باختیار بزیر تیغ جلاد نشسته . چطور این سردار پر دل و سیاسی بزرگ شجاعت خود را از

دست داد و عزم آهنین خود را خراب کرد. برای چه این مقدار ترسید و تسلیم گشت!! تنهایی و بیکی خود را میدید، مرگ را که از در آهنین درآمده و بر در خانه آورسیده تماشا میکرد. مردم بخواب رفته آرامش و سکونت شهر را فراموش کردند. خواب چشم مردم را فرو بست تنها دو نفر بیدار و تاصبح اختر می شمردند. ابومسلم در فکر آینده بود و از غدر خلیفه میترسید. منصور خود را سرزنش میکرد که چرا فرصت را از دست داد و کار را اول شب تمام نکرده او را بخاک و خون نکشید تا خیالش راحت و آسوده بخواب خوش رود. اینک شب دراز شده آسمان در نظرش از گردش افتاده است. با وحشت و اضطراب انتظار صبح و طلوع خورشید را داشت.

همینکه آفتاب بنور خود جهان را روشن ساخت منصور چهار نفر از رجال خونریز خود را پیش طلبیده اندیشه نهانرا گفت و آنها را مأمور قتل ابومسلم کرد. دستور داد پشت رواق پنهان باشند چون منصور صدای خود را بلند و دست بر هم زد حمله کنند و جانش را از کالبد بیرون نمایند.

ابومسلم در اثر بی خوابی شب و خیال پریشان خسته بود و چون با عیسی بن موسی برادر زاده منصور از قدیم دوستی داشت بخانه او رفته اقمه الصبح را آنجا خورد. در اثنای صحبت عیسی خواند:

سَيَاتِيكَ مَا أَفْنَى الْقُرُونِ الَّتِي مَضَتْ وَمَا حَلَّ فِي أَكْثَافِ عَادٍ وَجِرْهَمِ
وَمَنْ كَانَ أَنْأَى مِنْكَ عِزًّا وَمَعْرُزًا وَانْهَدَ بِالْجَيْشِ اللَّهُمَّ الْعَرْمَرَمِ
یعنی بزودی تو آن خواهد رسید که روزگار گذشته بر باد داد و بجای عاد و جرهم زخنه نمود ب مردمی تاخت که عزت و فخرشان از تو بیشتر و برتر بود و قشون و لشکرشان زیادتر.

ابومسلم برآشفته گفت: «با امان و اطمینان و عهد و پیمان» عیسی قسم یاد کرد که منظوری نداشته اتفاقاً شعری بخاطرش گذشته و خوانده است. ابومسلم گفت: در این صورت فال خوبی نبود. در همین اثنا فرستاده خلیفه با حضار ابومسلم آمد. عیسی گفت تا من نرسیده ام برود بر خلیفه تعجیل

فکن . ابومسلم همراه فرستاده رفت و عیسی در پی او روان شد چون ابومسلم بردر خانه منصور رسید دربان اسلحه او را گرفت ابومسلم نگران شد در همین ملاقات از دربان شکایت کرد ، منصور بحسن بیان خاطرش را خوش کرد . سپس بتاب و نکوهش وی شروع کرده گناهایش را شمردن گرفت . که در راه مکه پیشی گرفته و درمراسلات نام خود را بر نام خلیفه مقدم داشته . سلیمان بن کثیر که از خواص بنی عباس بود و آنها خدمات کرده کشته است .

ابومسلم هر یک را جوابی نرم میداد چون منصور اصرار کرد عتق نفس ابومسلم را وادار کرده گفت : پس از آنهمه مشقت و زحمت که برای شما کشیده‌ام سزاوار نیست این سخنهارا بشنوم . منصور خشمناک شده پاسخ داد : اگر کنیزی بجای تو بود مأموریت خود را انجام میداد . آنچه کردی در بر تو دولت ما و برکت ما بود و گرنه باز کردن گرهی توانا نبودی « پس دشنام داده گفت : جرئت و جسارت تو بجائی رسید که عمه مرا خواستگاری کرده مدعی شدی فرزند سلیط هستی » . شراره غضب از چشم منصور جستن کرد حس انتقام بجنبش آمد آتش خشم او شعله ور شد . آثار کینه و غدر نمایان گردید .

ابومسلم اهمیت موقع و خطر را دانست ناچار دست منصور را بوسیدن گرفته کوشش میکرد بآب مهر آتش قهر او را خاموش سازد . ولی اشک کباب باعث طغیان آتش خشم منصور شده دست بر هم زد . رجال پنهان با شمشیر بیرون جستند در اولین ضربه بند شمشیر ابومسلم گسیخت و گفت : « مرای برای دفاع از دشمن باقی بدار » منصور پاسخ داد . « چه دشمنی سختتر و بدتر از تو خواهد بود . خدا مرا بکشد اگر چنین کنم » . فریاد کرد « بزنید » - که زودتر کارش تمام شود . چون شمشیر به بیکر ابومسلم رسید با آنکه بهزاران شخص شربت مرگ را داده بود از مرگ ترسیده تقاضای عفو میکرد . منصور در شگفت مانده گفت : چه جای بخشش است که شمشیر کار خود را کرده .

منصور مانند حیوان درنده در برابر شکار خود ایستاده و خواند .

فاستوف بالکلیل ابا مجرم

زعمت ان الدین لایةقضی

سقیّت کاسا کنت تسقی بها امر فی الحلق من العلقم

اندیشه کردی که هر کرداری را باداشی نیست . اینک پاداش خود را بگیر ای بدگرددار گناهکار از همان بیمانه نوشیدی که بدیگران میدادی . این شربت در کام از حنظل تلختر است .

در این اثنا عیسی وارد شده جو یابای ابومسلم گشت منصور گفت : آنجا در گلبیم افتاده « عیسی اظهار اندوه کرده پاکی عقیده و صفای خاطر ابومسلم را شرح داد منصور گفت : « خدا دل تورا پاک کند . با وجود ابومسلم کجا سلطنت و کشور داشتید و چگونه با من و نهی توانا بودید . » منصور امر داد اعضای ابومسلم را بدجله ریخته و بر رُسا و افراد لشکر او بقدری انعام و جایزه داد که همه راضی بازگشته می گفتند « ارباب خود را بیول فروختیم » .

سالها گذشت شبی منصور با جمعی از درباریان خود گفت : سه چیز خاطر مرا خسته کرده انتقام آنرا آرزو داشتم . خدا نیز آرزوی مرا داد . اول وقتی خلیفه بودم ابومسلم نام خود را بر نام من مقدم داشته بمن نوشت : خدا من و تورا از بدی نگاهدارد . دوم نماینده او بمن توهین کرده با حضور من برسد : ابن الحارثه کیست . سیم سلیمان بن حبیب مرا نازیانه زد .

دوران منصور خانمه یافت . تیر و دیماه مکر آمد و رفت کرد روزگار دیگرگون شد . خلافت به عبدالله مأمون که یکی از اخلاف منصور بود رسید شبی بایاران خود گفت : بر روی زمین سه پادشاه بزرگ بوده اند که تاج و تخت را از خاندانی بخاندان دیگر دادند . اسکندر مقدونی . اردشیر ساسانی . ابومسلم خراسانی ؛ بحکم سیاست قتل ابومسلم ضرورت داشته و کاری بود که منصور بحکم اجبار انجام داد تا از سیلاب نفوذ ایرانی جلوگیری کند و همین معامله را پدر من الرشید بابرا مکّه نمود و نیز مأمون بافضل بن سهل تجدید کرد ولی هیچیک بارفتار ناهنجار خود نتوانستند مجرای حوادث را تغییر دهند و تدبیر بر تقدیر غلبه نکرد . تغییر حوادث غالباً از قدرت اشخاص هر چند مردمی مانند منصور ورشید و مأمون باشند بیرون است . (انجام یافت)